

اجاق سرد

مرد با هیكلی تکیده بی رمق با قیافه ای برافروخته، خودش را از پله بالا کشید و وارد هره شد. زن نشسته بود. زن لحظه ای روی قیافه مرد خیره ماند:

- مگه میشه کشتش؟!
- نمیدونم، شاید بشه.
- زن لبهایش را گزید و بلند شد رفت توی اطاق. مرد بعد از اینکه زیر لب نجوا کرد پشت سر زن راه افتاد. دم در اطاق مرد دستها را محکم روی سرش کوبید:
- خاک تو سرم! باس می کشتمش.
- زن نشسته بود جلوی گهواره و تکانش می داد:
- مگه مرگت زده مرد!
- زندگیم بدرد چی میخوره؟
- دیوونه نشو.
- مرد رفت نشست روی صندوق چوبی گوشه اطاق و به سقف کاه گل و دود گرفته اطاق خیره ماند. دود هیزم تری که می سوخت مثل مه غلیظی نصف حجم اطاق را از بالا پر کرده بود و مرد بزور می توانست نگاهش را از عمق دود به سقف بفرستد.
- زن داشت گهواره را تکان می داد. در این حال چند لحظه بسکوت گذشت.
- مرد از روی صندوق چوبی بلند شد و آمد نشست کنار زن:
- تصمیم گرفتم.
- خب که چی؟
- میکشمش.
- گفتم که دیوونه نشو.
- منو هم میکشن؟ خب که بکشن.
- پس بچه هات چی؟
- موندنم هیچ سودی بر اشون نداره.
- زن ساکت ماند. مرد بلند شد و از در بیرون رفت، و توی جیبش دسته استخوانی چاقوئی را میفشرد. زن پشت سرش راه افتاد. توی حیات گلی و کثیف خانه که پر آت و آشغال بود زن از پشت سر یقه مرد را کشید:
- گفتم که دیوونه نشو.
- مرد صورت چروک خورده و ناراحتش را جلوی زن گرفت:
- واسم راه دیگه ای نمونده.
- زن چشمهای اشک گرفته اش را از مرد دزدید:
- حالا بیا بشین، شاید راهی پیدا کردیم.
- مرد با ناراحتی برگشت.

- هوا داشت تاریک میشد و قیافه غم انگیز غروب با تمام زشتیهایش از ورای صورت غبار گرفته روز خود نمائی می کرد. زن همینکه کتری دود گرفته را از روی سه پایه - که توی ایوان گلی خانه روی آتش بود - برداشت، آفتاب هم آخرین ذره نورش را از روی سکوی سوراخ سوراخ ایوان دزدید و رفت.
- مردک پکی به سیگارش زد:
- فردا آخرین مهلتمه!
 - زن نگاهش را روی مرد گرفت:
 - من امشب میرم خونه حاجی آقا!
 - فایده ش چیه؟
 - خب! از نرفتن که بهتره. شاید به یه صورتی قانعش کردم.
 - مرد پک دیگری به سیگار زد و تمام دود را توی شکم فرو کشید:
 - از بس منت کشیده ایم که این کار واسه مون عادی شده.
 - عیب نداره، بالاخره باس زندگی کرد.

سیگار از لای انگشتانش دود غلیظی توی موهای سفید سرش می فرستاد که در لابلای آنها می پیچید و به هوا می رفت. زن با عجله بلند شد و چند تکه نباتی گرد گرفته از روی طاقچه اطاق برداشت و گذاشت جلوی مرد. مرد همچنان سرش بزیر بود و سیگارش بیهوده میسوخت.
زن صدایش کرد:

- حالا چایت رو بخور تا
- مرد مهلت نداد زن حرفش تمام شود:
- مگه چای از گلوم پائین میره زن!؟
- زن با خونسردی چایش را توی نعلبکی ریخت:
- اینقده ناراحت نباش مرد!
- مرد چای را توی نعلبکی ریخت و سر کشید. هوا تاریک تاریک شده بود.
- زن فانوس را روشن کرد و راه افتاد.
- *****

مرد توی رختخواب خوابش نمی برد. سرش را بالا گرفته بود و فکر می کرد. پنج تا از بچه هاش هم زیر یک لحاف - بدون اینکه متکا و تشکی داشته باشند - دور و برش توی خواب بودند. مرد مدتی به قیافه بچه هاش - که توی یک لحاف لوله شده بودند - نگریست. گهواره هم در گوشه ای سرد و ساکت قرار داشت.
مرد بدنبال آه سردی پکی به سیگار زد و بلند شد نشست و سرش را بین دستها یش گرفت. پسر بزرگش هنوز نیامده بود. زنش هم از خونه حاجی آقا (!) برنگشته بود. مرد توی فکر خودش دنبال چاره می گشت که با عوعوی سگ بخودش آمد. بی اختیار و با سرعت از جا بلند شد. چند قدم بطرف درب رفت و ایستاد. دوباره برگشت سر جای اول و ته سیگار را که در لای انگشتانش خاموش مانده بود بگوشه ای پرت کرد.
پسرش وارد شد و پشت سر خودش درب را محکم بهم کوبید. مرد تکانی خورد و بعد هر دو به قیافه هم خیره ماندند ولی چیزی نگفتند. پسر در گوشه ای دراز شد و کت کهنه ای روی سر کشید. مرد با حالتی منتظر به درب خیره ماند و بفکر رفت. دو باره زوزه سگ بلند شد. ته قلب مرد چیزی فرو ریخت. کمرش را بالا گرفت و آه سردی کشید. زن آمد نشست کنار مرد. مرد قیافه منتظرش را روی زن دوخت. هر دو ساکت ماندند. چند لحظه بعد زن گفت:

- نمی خوابی؟
- مرد ته قلبش چیزی شکست. ابروهایش بهم گره خوردند:
- نمی خوای چیزی بم بگی؟
- زن خنده تلخی زد که مرد فوراً معنی اش را فهمید:
- می دونستم فایده ای نداره.
- هر دو ساکت ماندند. زن بلند شد رفت ته اطاق و برگشت:
- مگه تو دادگاه به "حاجی آقا" چی گفتی؟
- هیچی!
- پس "حاجی آقا" چی میگه؟
- مگه چی میگه؟
- میگه تو دادگاه بش افترا بستت!
- مرد سیگاری از قوطی سیگار زنگاریش برداشت و روشن کرد:
- من به رئیس دادگاه فقط حقیقتو گفتم.
- چی گفتی؟
- گفتم هزار تومن پولی که "حاجی آقا" ازم میخواد همه ش تنزیل دویست تومنی که دو سال پیش ازش گرفتم و در عوض پانصد تومن هم بهش برگردوندم!
- زن آه سردی کشید:
- چرا اینو گفتی!؟
- آخه زن (!) قرار بود از خودم دفاع کنم.
- تو باس می دونستی که این حرفا بدرد دادگاه نمی خوره. تو باس می دونستی که اونا فقط رو مدرک حساب میکنن.
- آخه زن! سگ مصب!

مرد این را گفت و لبش را گزید.

زن یواش گفت:

- تو باس می دونستی! تو باس می دونستی!
- زن مگه دیوونه ای؟ "حاجی آقا" اینو بهانه کرده.
- نباس بهانه دستش می دادی!
- زن! آگه "حاجی آقا" راست میگه اصلاً چرا واسم شکایت کرد؟ واسه چی منو بدادگاه برد؟ ها؟! واسه چی؟

هر دو ساکت ماندند. زن سرش را روی زمین گذاشت:

- بگیر بخواب.

مرد چیزی نگفت.

زن بیدارش کرد. مرد روی پا نشست. آفتاب نورش را از سوراخ های اطاق به درون فرستاده بود. در امتداد شعاع های نور آفتاب گرد و غبار می رقصیدند و گرم میشدند. مرد پااشد نشست وسط بچه هاش که هر کدام یک بشقاب کته سرد و مانده جلوی خودش گرفته بودند و می خوردند. زن یک بشقاب کته هم جلوی مرد گذاشت. مرد بدون توجه به اطراف شروع بخوردن کرد. همه ساکت بودند، فقط گاهگاهی بچه کوچکشان چیزی می گفت که فهمیده نمیشد و بعدش بی دلیل - مثل همه بچه ها - می خندید. مرد رفت نشست روی سکو. زن هم نشست کنارش. بچه ها رفته بودند.

مرد پکی به سیگارش زد:

- می خوام برم بکشمش.

- نه! اینکارو نکن.

زن این را با تمنا گفت. مرد شانه ها را بالا انداخت:

- زن! چاره ای ندارم.

زن سرش را پائین گرفت تا مرد اشک هایش را نبیند:

- یه راه داری.

مرد قیافه اش باز شد:

- چیه؟

- بری زندون!

زن سرش را از خجالت توی پا هایش مخفی کرد. مرد صورتش از ناراحتی گل انداخت. مثل آتش داغ و برافروخته شد:

- برم زندون؟!

زن همچنان سرش بزییر بود. مرد با عصبانیت داد زد:

- من تا بحال پام رو تو این اجتماع کثیف کج نذاشته ام. واسه چی برم زندون؟

مرد همچنان صورت برافروخته اش را روبروی زن گرفته بود. پک دیگری به سیگارش زد و تمام دودش را تا ته شکم فرو کشید:

-آخه زن! من که کلاه "حاجی آقا" رو بر نداشته ام؟ خلق و خدا می دونن که این پول زوره. آخه مگه دویست تومن پول دو ساله چقدر بهره میده؟ ها؟!

زن بدون اینکه سرش را بالا بگیرد با صدائی گرفته و دو رگه گفت:

- می دونم، می دونم مرد!

زن نتوانست خودش را نگهدارد. هق هق گریه کرد.

مرد دستی روی سر زن کشید:

- باشه زن! باشه.

زن قیافه ماتم زده و اشک آلود خودش را بطرف مرد گرفت:

- آگه میگم باس بری زندون، واسه خاطر بچه هامونه. لااقل یکی دو ساله از زندون بیرون میآی، ولی آگه "حاجی آقا" را بکشی واسه همیشه

زن نتوانست حرفش را تمام کند بغض توی گلویش مثل لقمه سنگینی گیر کرد.

مرد با لبخند کوتاهی که خیلی زود از روی لبانش محو گردید گفت:

- زندگی من واسم ارزشی نداره ولی واسه خاطر بچه هام، باشه زن! باشه.

مرد وقتی از زن و بچه هاش خدا حافظی میکرد اشک تو چشمانش جمع شد:

- زن بچه هام رو بتو میسپرم.

زن هق هق گریه اش بلند تر شد:

- باشه مرد! باشه.

مرد باتفاق دو ژاندارم راه افتاد و زن با صدای ملتمسی گفت:

- مواظب خودت باش. بامید دیدار.

.....

.....

طنین گریه هشت نفر توی آن جنگل سبز با آوای دل انگیز مرغکان و فریاد گریه ژاندارمها در هم آمیخت که

می گفتند:

- یا *** راه بیفت. گوساله

.....

۴۹/۶/۲۹. رشت. امیر احمدی